

فراموشی   
catbird   
crazy-) 

# دلی نوشته

انجمن تک رمان

WWW.TAAKROMAN.IR

میشه فراموشی  
در ژرفای سرزمین خاموشی ست.





شناسنامه کتاب:

نام اثر: فراموشی

نام نویسنده: catbird

ژانر: تراژدی

طراح: (-) crazy

ویراستار: Pegah.a

کپیست: Kiyan

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

هنگام طلوع خورشید و آغاز فروغ، چشمانم به ساعت دیواری دوخته می‌شوند. زیر ل\*ب با خود تا عدد سه می‌شمارم. سه ثانیه از کرورها ثانیه‌ای که به زیستن مشغول هستم گذشته؛ اما ل\*ب‌های من به خنده مهمان نشده است. همچنان چهره‌ای عبوس، چشمان گود افتاده و ماهیچه‌های دهانی که به سمت پایین خم شده است؛ مهمان صورتم است. آه! ده ثانیه شد و من خبر ندارم که پس از این ده ثانیه، زیستنم پنج قرن ادامه می‌یابد یا پنج ثانیه. خبر دارم که ثانیه‌ای دیگر جزء وقایع زندگی‌ام محسوب می‌شود؟ ثانیه‌ها به سرعت برق و باد می‌گذرند و مانند گردبادی مرا گیج می‌کنند؛ اما همچنان صورتم، میزبان چهره‌ای عبوس است. پس از سالیان سال به پایین خم کردن آن ماهیچه‌ها دیگر به سمت بالا نمی‌آیند. خبر ندارم تکان خوردن عقربه‌های بعدی ساعت دیواری را در تیلوی چشمانم نظاره‌گر هستم یا ثانیه‌ای دیگر وجود ندارد؛ اما باز هم دچار احساس زیبایی به نام... یاد نمی‌آید؛ فراموشش کرده‌ام. چه می‌نامیدم‌اش؟ لبخند؟ واژه‌ای غریب است؛ واژه‌ای که علی‌رغم گذر طوفانی ثانیه‌ها هنوز با آن آشنا نشده است. نگاهی به دیوارهای ترک‌خورده می‌اندازم. به تار عنکبوت‌ها، در نیمه‌باز زنگ‌زده و پالتویی که سال‌هاست روی چوب لباسی آویزان شده و خاک گرفته است. فراموش کرده‌ام! این‌ها چه زمانی پدید آمده‌اند؟ این‌جا کجاست؟ از چه زمانی روی این صندلی چوبی نشسته‌ام؟ حافظه‌ی خود را از دست داده‌ام. فراموش کرده‌ام. فراموش کرده‌ام در چه زمان و مکانی زندگی می‌کنم. فراموش کرده‌ام. چه کسی هستم. فراموش کرده‌ام چگونه با لبخند به صورت عبوس خود زینت دهم. فراموش کرده‌ام خودم را دوست داشته باشم. ذهنم بی‌وقفه در حال به یاد آوردن وقایع است. در بیشه‌ی فراموشی گم گشته‌ام.

درمانده و گیج هستیم! انگار در لابه‌لای شاخه‌های درختان تنومند بیشه‌ای به اسارت گرفته شده‌ام. این بیشه، فراموشی نامیده می‌شود. دیگر یادم نمی‌آید چند ثانیه گذشته است. هیچ واژه‌ای در ذهنم خوانده و از زبانم شنیده نمی‌شود. زبانم از بر زبان آوردن هر واژه‌ای قاصر شده است. دیگر از حواس پنجگانه‌ام تنها توان شنیدن دارم. مانند کودکی خردسال واژه‌های تازه، هر کدام برایم جهانی دارند. معنای واژه‌ها را به خاطر نمی‌آورم. دیگر دیر شده است. ثانیه‌های بی‌رحم دلشان به رحم نیامد، انتظار نکشیدند و مرا به فراموشی دعوت کرده‌اند. دیگر نمی‌توانم لبخند بزنم. چشمانم کور و زبانم لال شده‌اند. تنها توان شنیدن دارم. فراموش کرده‌ام چگونه تیلهی چشمان‌ام را به ساعت دیواری بدوزم. مانند کودکی خردسال، قاصر از هر کاری شده‌ام. یادم نمی‌آید چگونه انجام کارها را. درمانده‌ام! درست همانند کودکی خردسال که در بیشه‌ای بی‌رحم گم شده است و نام مادرش را به زبان می‌آورد. فراموشی مرا همانند کودکان کرده است؛ اما در بیشه‌ای بی‌رحم فراموشی ناجی‌ای دلسوز نمی‌یابم. گریستن چاره است؛ اما چگونه انجام هیچ کاری را به یاد نمی‌آورم. دیگر برای دوست داشتن خویش دیر شده است. دیگر دوست داشتن را هم همانند لبخند زدن فراموش کرده‌ام.

\*\*\*

ثانیه‌ها! ثانیه‌ها از شما بودند. کرورها ثانیه‌ها را نفس کشیده‌ام؛ اما به خاطر نمی‌آورم یک ثانیه زندگی را!

دیگر توان خرید آن‌ها را با کرورها سکه از ج\*ن\*س طلا ندارم. دیگر دیر شده است. ثانیه‌ها تا هنگامی که خود را بی‌ارزش جلوه می‌دهند، ارزشمند هستند. دیگر ثانیه‌ای که با کرورها سکه طلا هم خریده شود ارزشی ندارد. به محض ارزشمند شدنشان، من دیگر نمی‌توانم آن‌ها را به خاطر بیاورم، نظاره‌گر باشم و لمس کنم. هنگامی که ارزشمند می‌شوند تنها قابلیت نظاره کردن از مقابل ویتترین، افسوس و حسرت خوردن را دارند. در آن ثانیه‌های بی‌ارزش‌نما، لبخند راه‌گشا بود؛ اما فراموشی

مقابلم ایستاده بود. آن قدر صورتم میزبان چهره‌ای عبوس شد که لبخند پر کشید و غیب شد. در گوشه‌های بیشه‌ی فراموشی از یافتن یک لبخند باارزش عاجز هستند. مردم بیشه‌ی فراموشی از هر کاری جز شنیدن عاجز هستند. تنها می‌توانند مانند کودکان خردسال به واژه‌های غریب گوش بدهند؛ اما زبانشان از هرگونه پرسش و پاسخ قاصر است. همانند ارواح سرگردان در بیشه، معلق هستند و به ندای درونی خود گوش می‌دهند.

\*\*\*

برای انسانی که جزو مردم بیشه‌ی فراموشی است، تالو و فروغ خورشید هنگام غروب در ظلمت فرو می‌رود؛ اما هنگام طلوع نیز عرش شلوغه نمی‌آید. تمام چیزها در خاموشی مطلق فرو می‌رود، همانند سکوت! برای انسانی که فراموشی گرفته است سکوت شعشعه‌ای جنجال‌آمیز است که چشم را ضریب و گوش را در خاموشی فرو می‌برد! شعشعه برای منی که هرچه جز گوش‌هایم قاصر است؛ تهدید خطرناکی محسوب می‌شود. منی که زبانش لال، چشمانم کور و دست و پاهایم فلج و باعث و بانی‌اش فراموشی است. از شاخه‌های درختان افرادی این بیشه می‌گذرم و سرانجام به خلوت‌گاهی می‌رسم که هیچ رهگذری در حال گذر از آن نباشد. گوش می‌دهم به نغمه‌ی بل‌بل، به صدای آبخار زلال و نسیم خنکی که میان درختان افرا می‌دود. به راستی مزد غفلت، غافل بودن است.

غافل از هر جایی سردرگم و سرگردان شدن در بیشه‌ای نافرجام

گاهی تسکین دهد روح و روان را!

گاهی مهمان کند به این چهره‌ی عبوس لبخند را!

گاهی باز کند ابروان درهم رفته و چشمان خونین را!

گاهی یاد دهد به انسان راه دوست داشتن را!

\*\*\*

روح تسخیر می کند بدنم را یا جسم به اسارت می گیرد روانم را؟! سردرگم با هزاران پرسش بی پاسخ در بیشه‌ی فراموشی مانده‌ام. نیست هدایتی از سوی راهنما مرا!

نیست نجات یافتنی توسط ناجی‌ای مرا!

یک تنه به اسارت گرفته شده‌ام در بیشه‌ی فراموشی.

مرا نیست هیچ سخنی بر زبانم جز خاموشی.

معلق مانده‌ام میان ارض و فلک. عاجز از هر کاری با ناتوانی گام برمی دارم در این بیشه‌ی خاموشی. این بیشه نامی ندارد جز بیشه‌ی فراموشی. مردمانش همانند خودم فارغ از هر دغدغه. آسوده و شادروان مانند زنده‌های مغزمرده. دیگر کسی نیست با عقل و منطق در این شهر مردگان! دیگر کسی نیست مزاحم میان نغمه‌ی پرندگان! ثانیه‌ها جایشان را دادند به آرامش. پریشانی‌ها جایشان را دادند به آسایش. دیگر نیست خاطره‌ای. دیگر نیست هیچ‌گونه تبریئه و توطئه‌ای. مردم شهر فراموشی، تنها فرو می‌روند در اوج خاموشی.

\*\*\*

دیگر ژرفای معنای نقش و نگارها را درک نمی‌کنم. دیگر اعماق معنای سخنان را متوجه نمی‌شوم. تمام آن‌ها در گودال فراموشی به اسارت گرفته شده‌اند. شعشعه‌ای از ژرفای این ظلمت دیده نمی‌شود. دیگر تا عمق بیشه‌ی فراموشی را تاریکی فرا گرفته است. دیگر تنها گوش می‌دهم. معنای هیچ کلمه‌ای برایم آشنا نیست. دیگر نمی‌توانم میزبان لبخند باشم. دیگر راه دوست داشتن را به خاطر نمی‌آورم. نقل مکان کرده‌ام به بیشه‌ی فراموشی و می‌کشم انتظار تلالو و پنهان شدن شمس در مغرب و مشرق را. دیگر نیست احساسی که وجود مرا فرا گرفته باشد. در سراسر جسم و روح آرامش و غفلت احساس می‌کنم. دیگر شعشعه‌ای نیست که چشم ضریب مرا بینا کند. نه چشمانم، نه زبانم، نه بینی، دستان و پاهایم هیچ‌کدام آسیب ندیده‌اند؛ اما من نحوه‌ی استفاده از آن‌ها را به فراموشی

سپردهام. کنون در این بیشه‌ی فراموشی به صداهای غریب گوش می‌دهم؛ اما زبانم از پرسش و پاسخ قاصر است.

از یاد برده‌ام چگونه سخن گفتن را!

از یاد برده‌ام چگونه تماشا کردن را!

از یاد برده‌ام چگونه حرکت کردن را!

از یاد برده‌ام چگونه اندیشه کردن را!

\*\*\*

اغلب در کودکی که گم می‌شدم، فریاد سر می‌دادم برای فرا خواندن ناجی؛ اما از خواص بیشه‌ی بی‌رحم فراموشی، قاصر بودن زبان است. این‌جا، بیشه‌ی فراموشی، بیشه‌ای است که مردم آن با یکدیگر صحبت نمی‌کنند، بوی گل‌های معطر را استشمام نمی‌کنند و همانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی حرکت نمی‌کنند. بیشه‌ی فراموشی همان شهر خاموشی است. شهری بی‌ظن گمان! شهری بی‌مهر محبت! شهری که در آن زبان تمام مردم از سخن گفتن قاصر است. شهری که در آن قاصدک به هوا نمی‌رود. شهری که در آن کسی حاجت و آرزو ندارد. شهری که وضع آن به کام هیچ‌کس نیست. شهری مردم آن از عروسک و کودکان عاجز‌تر هستند. شهری که مردم آن، راه انجام هیچ‌کاری را بر خاطر نمی‌آورند. شهری که در آن هیچ‌کسی متهم و تبرئه نمی‌شود. شهری که شعشه‌هایش بر خاموشی روی آورده است. شهری که مطلق در ظلمت و خاموشی است. شهری که وقتی به آن وارد می‌شوی هیچ راه خروج نیست و ناجی‌ای مانند شهزاده‌ی سوار بر اسب سفید به دادت نمی‌رسند. شهری که مردمش راه عاشق خویش و دیگر بودن را از یاد برده‌اند. این‌جا بیشه‌ی فراموشی و شهر خاموشی است.

\*\*\*

تکرار کلمات، ژرفای ارزش آن‌ها را به اندک نمی‌رساند! کوررها بار هم واژه‌ی فراموشی را بازگو کنم؛ ذره‌ای از عمق آن کم نمی‌شود. هزاران بار هم کلمه‌ی تنهایی را تکرار کنم؛ ژرفای معنای آن به اندک نمی‌رسد.

قاصر بود زبانم به قدرت قلم روی آوردم.

قاصر بود چشمانم به ششعه‌ی شمع روی آوردم.

قاصر بود دست و پاهایم به نشستن روی آوردم.

قاصر بود عقل و منطقم به قلب و احساس ایمان آوردم.

در بیشه‌ی فراموشی، عقل و منطق معنایی نداشت. تنها راه‌هایی از آن شهر تنهایی، احساسات بود. این بار نه لبخند، گریستن راه چاره بود. آخرین باری که چشمانم را به اشک دعوت کرده بودم چه زمانی بود؟ بسیار دورتر از لبخند یا نزدیک‌تر؟ به یاد نیاوردم، توجه‌ای نکردم و چشمانم را به ریختن مرواریدهای بی‌رنگ دعوت کردم. میان اشک ریختن‌ها سرانجام خط صاف و بی‌روحي که ل\*م می‌بازنش شده بود بدل شد به پرائتزی رو به پایین. در شهر فراموشی کلید فرا خواندن شیرینی تلخی بود.

\*\*\*

تمام خاطره‌ها با به وجود آمدن آن مرواریدهای بی‌رنگ جان گرفت.

تصاویر سیاه و سفید از خاطره‌های از یاد رفته، رنگ و رو گرفت.

زبانم لال و چشمانم ضریر نبود. دیگر همانند عروسک و کودکان بی‌عقل و منطق نبودم.



گاهی اوقات احساسات، تمام ناتوانی‌ها را به توانایی بدل می‌کند. گاهی اوقات بر عقل و منطق سلطه می‌گیرد و آن را به کار می‌اندازد. گاهی اوقات تفاوت‌ها از ما انسان می‌سازند. گاهی اوقات ناجی ما همین تفاوت‌ها هستند.

گاهی اوقات کشتی نجات همین گریستن‌ها هستند.

همیشه طنزها به پیشواز لبخندها نمی‌روند! گاهی همین گریستن‌ها لبخند را مهمان چهره می‌کنند؛ اما هیچ‌کس خبر ندارد لبخندی که میان گریستن می‌درخشد از کرورها قهقهه ارزشمندترند.

گاهی همین نوارها در ژرفای تاریکی از هزاران شیرینی شیرین‌ترند!

\*\*\*

تفاوت‌ها مکمل هم هستند. همدیگر را زیبا می‌کنند و به یکدیگر رنگ و بو می‌بخشند؛ درست همانند قطب‌های غیر همنام آهن‌ربا که یکدیگر را جذب می‌کنند.

همیشه معنای تفاوت به معنای اختلاف نیست و گاهی اوقات تفاوت‌ها کنار هم می‌توانند انسان‌ها را از بحران و بیشه‌ی فراموشی نجات دهند.

گاهی تفاوت‌ها با کامل کردن یکدیگر، یک کشتی نجات به مقصد بیشه‌ی فراموشی می‌شوند.

گاهی همین لبخندهای میان گریستن هستند که انسان را از فراموشی نجات می‌دهند.

گاهی اوقات تنها احساسات هستند که انسان را کامل و از فراموشی نجات می‌دهند. گاهی اوقات همین لبخندهای میان گریه و زاری از کرورها قهقهه‌ی پوچ و بی‌معنا ارزشمندتر هستند.

گاهی همین تفاوت‌ها ارزش شادابی را مشخص می‌کنند.

\*\*\*

مانند کودکان که هنگام تولد، کاری جز گریستن به یاد ندادند. با گریستن انجام تمام کارها را به یاد می آورم.

دیگر زبانم از پرسش و پاسخ فضا نیست!

دیگر از حرکت و گشت و گذار عاجز نیستم!

دیگر راه دوست داشتن و شادی را از راه نبردهام!

دیگر معنی واژه‌ها را فراموش نکرده‌ام!

دیگر همانند کودکان خردسال نیستم؛ همانند عروسک‌های خیمه شب‌بازی!

دیگر از یاد نبردهام راه دروغ که روی آوردم به راستگویی!

دیگر همانند مردم عادی یک بازیگر هستم، نه یک عروسک خیمه شب‌بازی!

دیگر همانند کودکان، پاک از هر گناه نیستم

عقل و منطق وجودم را فرا گرفته و قادر به استفاده از انسانیت نیستم! از انسانیت نیستم!

\*\*\*\*

به راستی چقدر پاک بود پیشه‌ی فراموشی.

مردمان‌اش عقل و منطق را از یاد برده بودند.

چیزی به یاد نداشتند جز خاموشی!

زبان‌شان قاصر و پاک از هرگونه دروغگویی بود.

شاید آن‌ها راستگو نبودند، تنها راه دروغگویی را از یاد برده بودند.

این شهر که مردمان به ظاهر عادی در آن می‌زیستند؛

خالی از خاموشی‌ست.

سراسر این کره‌ی خاکی پر شده است از گناه.

این مردم عادی چگونگی راه دروغگویی را می‌دانند.

این مردمان عادی می‌دادند چگونه مجرم شوند؛

برخلاف بیشه‌ی فراموشی که خالی از اتهام و تبرئه بود.

این کره‌ی خاکی بدل شده است به دادگاهی سراسر از اتهام و تبرئه.

نیست خیال من آسوده به برون از بیشه‌ی فراموشی!

\*\*\*

هنگام طلوع خورشید و آغاز فروغ، چشمانم به ساعت دیواری دوخته می‌شوند. زیر ل\*ب با خود تا عدد سه می‌شمارم. سه ثانیه از کرورها ثانیه‌ای که به زیستن مشغول هستم گذشته؛ اما ل\*ب‌های من به خنده مهمان نشده است. همچنان چهره‌ای عبوس، چشمان گود افتاده و ماهیچه‌های دهانی که به سمت پایین خم شده است؛ مهمان صورتم است. آه! ده ثانیه شد و من خبر ندارم که پس از این ده ثانیه، زیستنم پنج قرن ادامه می‌یابد یا پنج ثانیه. خبر دارم که ثانیه‌ای دیگر جزء وقایع زندگی‌ام محسوب می‌شود؟ ثانیه‌ها به سرعت برق و باد می‌گذرند و مانند گردبادی مرا گیج می‌کنند؛ اما همچنان صورتم، میزبان چهره‌ای عبوس است. پس از سالیان سال به پایین خم کردن آن ماهیچه‌ها دیگر به سمت بالا نمی‌آیند. خبر ندارم تکان خوردن عقربه‌های بعدی ساعت دیواری را در تیلوی

چشمانم نظاره‌گر هستم یا ثانیه‌ای دیگر وجود ندارد؛ اما باز هم دچار احساس زیبایی به نام... یاد نمی‌آید؛ فراموشش کرده‌ام. چه می‌نامیدم‌اش؟ لبخند؟! واژه‌ای غریب است؛ واژه‌ای که علی‌رغم گذر طوفانی ثانیه‌ها هنوز با آن آشنا نشده است. نگاهی به دیوارهای ترک‌خورده می‌اندازم. به تار عنکبوت‌ها، در نیمه‌باز زنگ‌زده و پالتویی که سال‌هاست روی چوب لباسی آویزان شده و خاک گرفته است. فراموش کرده‌ام! این‌ها چه زمانی پدید آمده‌اند؟ این‌جا کجاست؟ از چه زمانی روی این صندلی چوبی نشسته‌ام؟ حافظه‌ی خود را از دست داده‌ام. فراموش کرده‌ام. فراموش کرده‌ام در چه زمان و مکانی زندگی می‌کنم. فراموش کرده‌ام. چه کسی هستم. فراموش کرده‌ام چگونه با لبخند به صورت عبوس خود زینت دهم. فراموش کرده‌ام خودم را دوست داشته باشم. ذهنم بی‌وقفه در حال به یاد آوردن وقایع است. در پیشه‌ی فراموشی گم گشته‌ام.



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)